

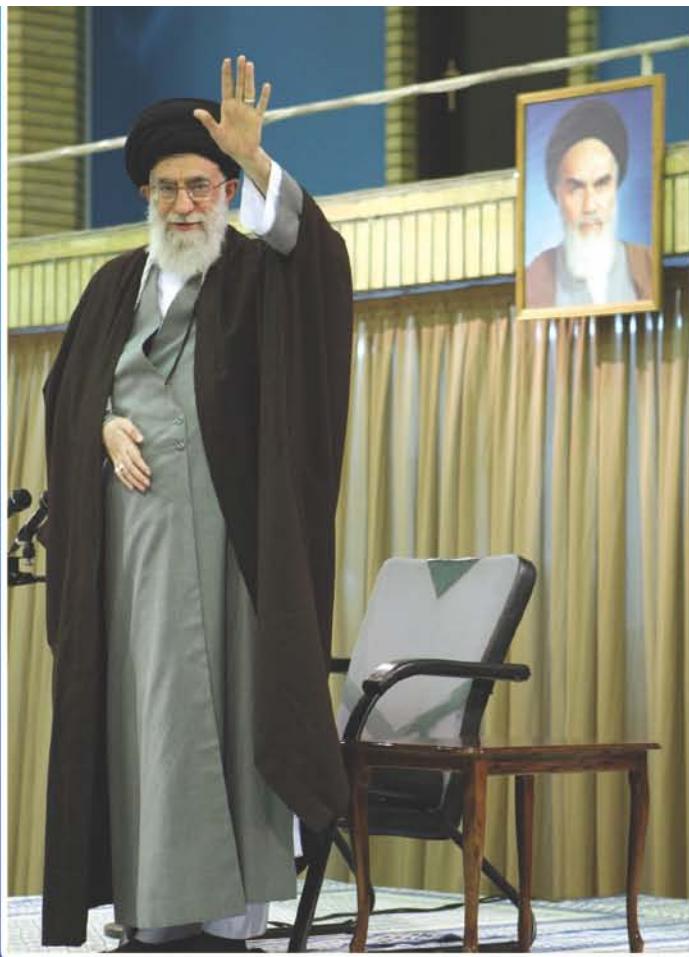
سروی خدمت  
جوانان نامه

# فوج

شصتین گلزار مکرور شهداء

هدیه نثار ارواح طبیبه امام و شهداء صلوات  
شماره مید و چهاردهم / سال هشتاد / آذرماه ۱۳۸۸





این بنای استوار که هندسه آن الهی است و بنای آنهم بادست یک مرد الهی پایه ریزی شده و بقای آن نیز به پشتونه یک ملت الهی است، استوار خواهد باند، و مخالفان آن به اهداف خود نخواهند رسید.  
این برادران سابق ما که اسم و رسم خود را مدیون انقلاب اسلامی هستند، چرا به خود نمی آیند و چرا نمی بینند که دشمنان انقلاب و امام حکیمه از سخنان و اقدامات آنان خوشحالند و کف و سوت می زند و عکس آنان را سردست گرفته اند.  
این نظام، نظام الهی است و در طول سی سال گذشته، خداوند متعال بارها لطف و حمایت خود را در حق نظام اسلامی نشان داده است و اگر ما با خدا باشیم قطعاً خدا هم با ما خواهد بود.  
دشمنان ملت ایران و نظام اسلامی همچون کف روی آب هستند که از بین خواهند رفت و آن چیزی که باقی می ماند اصل نظام اسلامی است.  
در روز مبارله، به منظور روشگری مردم و شاخص سازی برای حق و باطل، عزیزترین انسانها را به صحنه آورد و در روز عاشورا نیز امام حسین (ع) برای بیان حقیقت و روشگری در طول تاریخ، عزیزترین عزیزان خود را به وسط میدان آورد و با گفتار و عمل و با پرداخت هزینه‌ای سنگین، به ابلاغ حقیقت پرداخت.





خداؤندا! این انقلاب را به  
انقلاب جهانی حضرت مهدی (ارواحنا له الفدا) متصل گردان  
و عمر امام عزیزمان، بزرگ مرد جماران،  
خوبی بت شکن، روح خدا را طولانی گردان  
و ما را سربازانی شایسته برای آن بزرگوار قرار ده.  
شیده حسین جراحی



فیضیه شاد راه چلیه امام و شهداء ایلاف  
هیله شاد راه چلیه امام و شهداء ایلاف

نخستین گلزار مکتوب شهداء  
هیله شاد ارواح طیبه امام و شهداء یطوات  
سال هشتم / آذر ماه ۱۳۸۸  
شماره صد و چهاردهم / بها: ۳۰۰ تومان

با مشارکت:

سازمان بنیاد شیده و امور ایثارگران استان قم

و با حمایت:

بنیاد حفظ و نشر ارزشی دفاع مقدس استان قم

کمیته حمایت و نظارت بر مراکز فرهنگی و ارثی و فرهنگ و ارشاد اسلامی

\*\*\*

سردیب:

علیرضا صداقت

هیئت تحریریه:

سید محمد جواد حسینی / حسن درویش خانی

امور مالی و پشتیبانی:

سید مهدی هاشمی / محمد علی معیل

امور مشترکین:

مهدي اشکبوس / مرتضى نيكوبيان

طراحی و گرافیک:

کانون تبلیغاتی نقش صحراب ۹۱۲۲۵۲۵۵۷۹

مدیر سایت:

عباس افتخاری



برای اشتراک دو گلزار مکتوب شهداء فقط به سایت **قاطله نور** مراجعه فرمایید

Address

[www.qafelenoor.com](http://www.qafelenoor.com)

«پاران صمیمی! قافله نور منتظر نظرات و پیشنهادات و انتقادات شما در خصوص نشریه و سایت نشریه عی پاشیده»



Go

Links »

# سلام عاشق



نامه‌ای به بسیجی دیروز

سلام عاشق.

بیا بین تو این چهار دیواری چه خبره؟

نمی دونی تو این هفته بلوایی بريا شده. همه طومار رشادت های تو را بر سر در ها می زند و می گویند او بسیجی واقعی است.  
همه از فارغ التحصیل شدن تو، در مدرسه‌ی عشق می گویند. شهادت، مبارکت باد.

پایان نامه‌ی تو را؛ همان که هنگام پرواز بر فرش نخ نمای کاغذ نگاشتی، بر مجلات مختلف ارزانی می دارند.

عکس هایت را به عنوان نمادی از شور، نمادی از عشق، نمادی از خلوص بر هر سینه‌ی دیوار جا می دهند.

امروز مرا به خاطر تو بسیجی می نامند ولی با تو فرق دارم. من هنوز عاشق نشده‌ام؛ بیشتر ادای عاشقان را در می آورم تا عمل عاشقان.

در بسیج، رسم عاشق پیشگی را برایم تفسیر می کنند. آخر چگونه شد که همه چیز را رها کردی و رفتی.

چه شد که خود را فدای خدای خود، هدف خود و مولای خود کردی. می شود لذت شور عشق را به من هم بخشانند.

می شود که زیارت عاشورای قبل از عملیات را، که فرآیندی برای فراموشی کل دنیا و عهد بستن با مولای خود بود را درک کنیم.

نمی دانم چگونه قله های اخلاص را در نوردیدی که دوست داشتی در جایی وارد شوی که تو را نشناستند.

شنیده ام فرمانده بودی ولی پوتین های دیگران را با خواهش و تمنا و اکس می زدی. یادت هست، نذر می کردی که لباس های تمام بسیجی ها را با تمام وجودت بشوی. آخر چه فرآیندی را استادت پیش گرفت که شاگردی چون تو پدیدار شد.

حال تو برای من یک نماد شده‌ای. نمادی که می توان از نزدیک حسش کرد. معنی اش کرد. تو مثل ورژن های خارجی نیستی که در قله ای گذاشته اند و می گویند نزدیک نشو. تو کنار من هستی. پس من می توانم خودم را در تو پیدا کنم. می توانم کاری کنم که نام بسیجی، با من هم معنی شود. سخت است ولی می دانم استاد من، کم از استاد تو ندارد.

من هستم که باید خود را پیدا کنم و به قله‌ی دست یافتنی شجره‌ی طبیه برسم.

به قول امام خمینی (ره) :

بسیج شجره طبیه و درخت تناور و پرثمری است که شکوفه های آن بوی بهار وصل و طراوت یقین و حدیث عشق می دهد.

استاد بزرگوارم، مولای تمام بسیجیان امروز، حضرت آیت الله خامنه‌ای، سرمشقی را به ما داده اند تا هنگام انجام کارها در ذهنمان رژه‌ی کلاسیک

برود؛ من به بسیجیان عزیز فغال این کشور علوی و فاطمی، عرض می کنم؛

امیر المؤمنین علیه الصلاة والسلام را الگوی خودتان قرار دهید که بهترین و بزرگترین الگو برای بسیجیان مسلمان در همه عالم، علی ابن ابیطالب

علیه السلام است.

برایم دعا کن. کار سختی در پیش دارم.



# گدیرخاناخلاقا



میهمانی می‌رویم

بسیجی‌ها در جبهه شاد بودند. من خودم در اهواز مردم را دیدم که جوان هم نبود به گمانم همان وقت از شهادتش، در نماز جمعه تهران هم این خاطره را گفتم.

شب می‌خواستند به عملیات بسیار خطرناکی بروند؛ آن وقتی بود که عراقیها از رود کارون عبور کرده بودند و به این طرف آمده بودند و در زمین پهن شده بودند. خرمشهر داشت به کلی محاصره می‌شد سال ۱۳۵۹؛ در عین خطر، شب لباس رزم، لباس نظامی همین لباس بسیجی را پوشیده بود و با رفقایش داشتند می‌رفتند.

او آذربایجانی بود؛ اما در تهران تاجر بود؛ داشت با تلفن با منزلش خدا حافظی می‌کرد. من نشسته بودم، نمی‌دانست که من هم ترکی بلدم. به زنش می‌گفت:

«گدیرخاناخلاقا»؛ (میهمانی می‌رویم) او هم می‌فهمید که «گناه خلوق، نجور گناخلو خدی»؛ (میهمانی، چجور میهمانی است)

هم این آگاه بود، هم آن آگاه بود؛ می‌فهمیدند چه کار می‌کنند. بیانات در دیدار گروه کنیزی از سپیجان اردبیل ۱۳۷۹/۰۵/۰۶

## عملیات مروارید (۱۳۵۹/۹/۷)



به مناسبت روز نیروی دریایی ارتش جمهوری اسلامی ایران

دشمن بعثی با بسیج کامل نیروی دریایی و هوایی خود از پایانه‌های صدور نفت «البکر» و «الامیه» مراقبت می‌کرد.

علی‌رغم چنین حالتی، سپیدجامگان نیروی دریایی در ششم آذر ۱۳۵۹ به این سکوها تاختند و با همکاری تیزپروازن نیروی هوایی ارتش، ضمن وارد نمودن ضربات کوبنده بریکره نیروی دریایی و هوایی دشمن، بیش از ۷۵٪ این پایانه‌ها را منهدم نموده و پرچم پرافتخار جمهوری اسلامی ایران را بر مرتفع‌ترین دکل این پایانه‌ها به اهتزاز در آوردند.

پایانه‌های نفتی البکر و الامیه از بزرگترین مراکز صدور نفت است که در شمال خلیج فارس، در دهانه خورعبدالله، نزدیک جزیره بویان کویت قرار گرفته و از شاهرگهای حیات اقتصادی عراق به حساب می‌آمدند.

در این نبرد سخت، دو فروند از هواپیماهای جنگنده دشمن به قعر آبهای خلیج فارس فرستاده شد. به علاوه تعدادی از تکاوران دریایی عراق کشته و تعدادی نیز به اسارت درآمدند.

دشمن بعثی برای جبران این شکست در شب هفتم آذر ۱۳۵۹ با اعزام تعدادی شناور جنگی از طریق بندر نظامی «ام القصر» در خورعبدالله، سعی در باریس گیری پایانه‌ها کرد که در این مصاف، یک فروند از شناورهای عراقی غرق و دو فروند صدمه دیده و بقیه از صحنه عملیات گریخته و به ام القصر گریختند.

در سپیده دم هفتم آذر، دشمن با تمام قوا از هوا و دریا با برخورداری از پشتیبانی لجستیکی و اطلاعاتی کشورهای منطقه و آواکسها و ماهواره‌های کشورهای استکباری و یاری گرفتن از تأسیسات نظامی ساحلی کشورهای نزدیک صحنه عملیات، بار دیگر در صدد باز پس گیری این پایانه‌ها برآمد. اما در یک مصاف نابرابر ناوجة «بیکان» به تهایی توانست تعداد دیگری از کشتی‌ها و هواپیماهای عراقی را از صحنه عملیات خارج کند.

سرانجام پس از ساعتها نبرد بی‌امان، هنگام ظهر در حالی که دلاور مردان آخرین کلوله‌های خود را به سوی دشمن نشانه می‌رفتند، ناوجة بیکان مورد اصابت چند موشک قرار گرفت و با پرسنل شجاع خود در شمال خلیج فارس، در دل آبهای گرم و نیلگون آن جای گرفت و بدین وسیله صفحه زربن دیگری بر تاریخ نبردهای دریایی کشور افزوده شد و نتیجه این مصاف، انهدام بزرگترین پایانه‌های صدور نفت منطقه و از کار انداختن بیش از ۵۰٪ از توان رزمی نیروی دریایی عراق، همراه با از دست دادن چند فروند ناوجه و هواپیما بود.

نتیجه این نبرد آنجان در روحیه افراد نیروی دریایی دشمن اثر گذاشت که تا پایان جنگ حرکت چdan مهمی در دریا از آنها مشاهده نشد. در طول جنگ فعالیت دریایی دشمن، با استفاده از هواپیماها و تجهیزات اهدایی از شرق و غرب از جمله می‌رازها و سوپراناتاردها، محدود به حمله ناجوانمردانه علیه هدفهای غیرنظمی و بی‌دفاع از جمله کشتی‌های تجاری و نفتکشها شده بود.

# مروارید خلیج فارس





شهید آیت الله محمد مفتخر (۱۳۵۸/۹/۲۷)

محمد مفتخر در سال ۱۳۰۷ شمسی، در خانواده ای روحانی در همدان به دنیا آمد. پدرش مرحوم، حجت الاسلام حاج محمود مفتخر، یکی از واعظان مخلص و عاشق خاندان رسالت و ولایت بود و در ادبیات فارسی و عربی تبحر فراوانی داشت و اشعار زیادی در مدح و رثای اهل بیت علیهم السلام به زبان های عربی و فارسی از وی به جا مانده است.

او در حوزه‌ی علمیه همدان، مدرس ادبیات فارسی و عربی بود. شهید مفتخر از کودکی در محضر پدر به فراگیری ادبیات پرداخت و پس از گذراندن دوره‌ی ابتدایی، جهت فراگیری عارف اسلامی به مدرسه‌ی «آخوند ملاعلی» وارد شد و پس از مدتی جهت استفاده از محضر اساتید بزرگ به حوزه‌ی علمیه‌ی قم مهاجرت کرد و در مدرسه‌ی «دارالشفاء» با جدیت فراوان به کسب علوم معارف پرداخت و از محضر بزرگانی چون آیات سید محمد حجت کوه کمره ای، بروجردی، سید محمد محقق (داماد)، علامه طباطبائی صاحب المیزان و امام خمینی قدس سرهاستفاده نمود.<sup>(۱)</sup> و خود مدرسی بزرگ در حوزه‌گردید. در دورانی که تبلیغات استتمارگران، دانشگاه را در نظر علماء کفرستان کرده بود و «تحصیل علوم جدید» را اعراض از دین و رفتن به دانشگاه را برای عالم تنگ می‌دانستند، شهید مفتخر وارد دانشگاه شد.

# درالسقا سپهبد حوزه

پیش از دریافت مدرک دکترا، تدریس را در دیبرستان‌های قم و نیز در کانون اسلامی دانش‌آموزان که توسط شهید بهشتی راهاندازی شده بود، آغاز کرد و پس از آن، به تدریس در دانشگاه مشغول شد. همسر شهید مفتخر، از انتقال ایشان به تهران و حضور در دانشگاه، چنین یاد می‌کند: «با انتقال ایشان به تهران و قبول مستولیت استادی در دانشکده الهیات، با همکاری شهید مرتضی مطهری دست به ایجاد تحول فکری و شناساندن اسلام و تشیع راستین به طبقه دانشگاهی و تحصیل کرده زند و مبارزات خویش را در دانشگاه و مسجد «جاوید» که به صورت مرکزی برای تجمع جوانان مسلمان و مبارز درآمده بود، ادامه دادند که منجر به دستگیری ایشان در سال ۵۳ و تعطیل شدن مسجد جاوید شد».

سال ۱۳۳۳ م.ش بود که به تهران آمد تا در رشته معقول دانشکده الهیات و معارف اسلامی دانشگاه تهران مشغول به تحصیل شود. ۳ سال بعد در فرصت اندکی که داشت، با تلاش زیاد در شهریور ۱۳۳۶ م.ش رساله پایان‌نامه خود را با داوری مرحوم حسینعلی راشد و مرحوم سید‌کمال الدین نوریخش و استاد مطهری با درجه «بسیار خوب» گذراند و از این رشته فارغ‌التحصیل شد.

هیج گاه حدی برای اندوخته‌های علمی خود قائل نمی‌شد؛ این بود که تصمیم گرفت تحصیلات کالاسیک دانشگاهی را در مرحله (Ph.D) رشته معقول دانشکده الهیات آغاز کند و سال ۱۳۴۴ با ارائه رساله دکترای خود با موضوع «حکمت الهی و نهج البلاغه» تحصیلات دانشگاهی را به پایان برد.

## آموزش و تربیت نسل جدید

مراکز علمی، تحقیقاتی و آموزشی، همواره پایگاه اصلی مفتح بود؛ از کانون اسلامی دانش آموزان تا مجمع علمی اسلام‌شناسی و نیز دانشگاه داشتند. دغدغه اصلی او شده بود.

همه در دانشکده الهیات می‌گفتند که کلاس‌های او با دیگران متفاوت است. در برنامه‌های درسی خود بحث‌های اخلاقی و اجتماعی را بر مبنای روشنگری جامعه‌شناختی اطراف خود قرار می‌داد و آنها را علاوه بر فراگیری متون درسی، به تهذیب نفس و مبارزه با شیطان درون و همچنین به شناخت جامعه خود و خلاصهای موجود و پر کردن این خلاصهای تشویق و ترغیب می‌کرد.

حضورش در کانون اسلامی دانش آموزان قم نیز به گونه‌ای دیگر اثربخش بود. غیر از کلاس‌های مرسوم، محفل‌های ماهانه و هفتگی راه می‌انداخت، عاشقانه با دانش آموزان گفت و گو می‌کرد.

کنار آنها می‌نشست و به حرف‌هایشان گوش می‌داد تا همراه و همدل آنها شود. پس از آن در سال ۱۳۴۵ ه.ش با هدف معرفی چهره اسلام راستین، از طریق نشر کتب و رسائل اسلامی در موضوعات مختلف سیاسی، اجتماعی، تاریخی، اعتقادی، تشکیلاتی را با عنوان جلسات عمومی اسلام‌شناسی راه می‌انداخت.

وجود جلسات این مجمع باعث شد علاوه بر انتشار کتاب‌های در موضوعات روز دینی، نویسنده‌گان زیادی در همین جلسات تربیت شوند که بتوانند پاسخگوی نسل جوان آن روزگار باشند.

او با این حرکت، بازوهای خود را برای احیای جلسات اسلام‌شناسی در بین جوانان گسترش داد؛ اگرچه این جلسات نیز بعد از توسعه کلاس تعطیل شد.

این مجمع طی فعالیت خود توانست ۱۳ جلد کتاب به قلم نویسنده‌گان مختلف منتشر کند. اسلام پیشرو به قلم محمد مصطفوی، علل ضعف مسلمین به قلم مصطفی زمانی، زیارت؛ خرافه یا حقیقت به قلم حسین رحیمی، به سوی اسلام یا آیین کلیسا ترجمه مصطفی زمانی که دکتر مفتح برای آن مقدمه نوشت، خرافه و نیزگ به قلم کاظم ارفع و... از جمله این آثار هستند.

به نقل از حاج حسین مهدیان که از همراهان مبارزه با ایشان بوده، «مفتح در تمام این مراکز، دغدغه‌اش تربیت نسل جدید بود و به خوبی هم هنر تربیت کردن را آموخته بود و عاشقانه برای آموزش و تربیت جوانان می‌کوشید و در این مسیر آرام نمی‌گرفت.»

## از مسجد دانشگاه تا مسجد جاوید

آیت‌الله مفتح پس از فعالیت‌های گسترده در مسجد دانشگاه تهران، به پیشنهاد برخی از بزرگان، در مسجد الججاد تهران حضور یافت و این مسجد را مرکز فعالیت‌های علمی و مبارزانی خود قرار داد. کلاس‌های اسلام‌شناسی او در مسجد الججاد با استقبال اقسام مختلف قرار گرفت تا این که سال ۱۳۵۱ مسجد الججاد توسعه ساواک بسته شد اما فعالیت‌های مفتح تمامی نداشت.

او برنامه‌های کاری خود را به مسجد جاوید منتقل کرد و علاوه بر امامت جماعت مسجد، برنامه‌های مختلفی از جمله تشکیل کلاس‌های عقاید، دعوت از خطباء و عاظ بزرگ، تشکیل کتابخانه، کلاس‌های اسلام‌شناسی، جامعه‌شناسی، تاریخ ادیان، اقتصاد اسلامی، فلسفه و تفسیر قرآن را در سطح وسیع تری آغاز کرد. اما فعالیت‌های گسترده و استقبال فراوان مردم و نسل جوان در این مسجد باعث شد، ساواک در روز سوم آذرماه ۵۳ پس از سخنرانی حضرت آیت‌الله خامنه‌ای (مقام معظم رهبری) به مسجد هجوم آورد و ایشان و آقای مفتح را دستگیر و به زندان افکنند و مسجد را نیز تعطیل کردند.

در خاطرات آیت‌الله بهشتی از وضعیت مسجد جاوید آمده است: «... مرحوم دکتر مفتح قبلاً در مسجد تازه‌ساز دیگری به نام مسجد جاوید اقامه جماعت می‌کردند و آنچه جلسات مفید و موثری را بربرا می‌کردند. اینها به دنبال تعطیل حسینیه ارشاد، برای مشتاقان فرست مناسی را به وجود می‌آوردند که دور هم جمع شوند و به سخنرانی‌های سازنده اسلامی گوش دهند.»

### «قبا»؛ فصل جدید فعالیتها

در نزدیکی حسینیه ارشاد، مسجدی به تازگی بنا شده بود که در موقعیت بسیار مناسبی قرار داشت و شهید مفتح پس از آزادی از زندان در سال ۱۳۵۴ اقامه نماز جماعت را به عهده داشت و در جلسه ای با حضور مرحوم آیت‌الله طالقانی و استاد مطهری، این مسجد را «قبا» نام نهادند.

همچنین با مشورت و پیشنهاد این دو بزرگوار، آقای مفتح امام جماعت این مسجد شد. حاج حسین مهدیان عضو هیات امناء مسجد- از جمله مبارزانی بود که شهید مفتح از دوره فعالیت در مسجد جاوید همراهی کرده است. او از فصل جدید فعالیت‌های مفتح در مسجد قبا، خاطراتی شنیدنی دارد:

«آقای مفتح تازه از زندان آزاد شده بود. اما وقتی به مسجد قبا آمد روحیه‌ای بسیار عالی داشت. اتفاقاً این بار با تجربه‌هایی که از

## مفتاح حوزه و دانشگاه

«او، مطهری و شریعتی برای تربیت جوان‌های دانشگاهی و آموزش اسلام به آنها آرام و قرار نداشتند»؛ این جمله را مهدیان می‌گوید و ادامه می‌دهد: «زمانی که برای روحانیت بد می‌دانستند که وارد دانشگاه شود و حتی روحانی که به دانشگاه و دانشجو نزدیک می‌شد، از واژه‌های بدی برای او استفاده می‌کردند، مطهری و مفتح، تمام سختی‌ها و توهین‌ها را به جان‌شان خریدند و برای پیوند بین علم و ایمان و مسجد و دانشگاه و حدت بین طلبه و دانشجو، وارد دانشگاه شدند.

شهید دکتر مفتح خود درباره اهمیت حضور روحانیت می‌گوید: «ما در هر لباس و دارای هر پست و موقعیتی که باشیم، وظیفه سنگین به دوش داریم و به حکم این که مسلمانیم، باید در راه حفظ اسلام بکوشیم؛ مخصوصاً روحانیت امروز، مسئولیتی خطیر بر عهده دارد و باید برای این سه دسته «کنجکاو» و «بیهت زده» و «عامل استعمار» وظیفه خود را انجام دهد».

مفتاح با ورود و شناخت و تحصیل در دانشگاه، نه تنها به واسطه دریافت یک مدرک یا پستی دانشگاهی بلکه اینها را وسیله‌ای ساخت تا بتواند با متن جوانان دانشگاه ارتباط برقرار کند.

او در ۲۸ خرداد ۱۳۵۳ طی حکمی به عضویت کمیسیون نظارت بر انتصابات دانشکده الهیات انتخاب شد و همچنین برای راهنمایی دانشجویان دانشگاه، هفت‌های دو روز را در مسجد دانشگاه به آنان اختصاص می‌داد. در اسفند سال ۱۳۵۷ نیز در جلسه شورای هماهنگی دانشکده با شرکت استادان و دانشجویان و کارکنان به عنوان سرپرست موقت انتخاب شد و تا زمان شهادت در سال ۱۳۵۸ این مسئولیت را عهده داشت.

مهمنترین اقدامات آیت‌الله مفتح، پیگیری طرح تبدیل دانشکده الهیات به یک دانشگاه بزرگ اسلامی بود که با شهادت وی متوقف ماند.

دانشگاه و مساجد قبلی داشت، فصل جدیدی را در فعالیت‌های خود و مبارزات انقلاب آغاز کرد». آیت‌الله شهید بهشتی در مصاحبه خود

پیرامون شخصیت آقای مفتح در دوره مسجد قبا می‌گوید: «مسجد قبا، مسجدی بود تازه‌ساز... قرار بود یک امام فعال و پرچوش در آنجا به اقامت نماز مشغول شود و برادرمان مرحوم شهید محمد مفتح برای این کار انتخاب شدند. انصافاً یشان در آنجا فعالیت گسترده، زنده و پرچوش و خوشی را به وجود آوردند... در آن شب‌ها مسجد قبا و خیابان‌های اطراف آن، جلوه تجمع گسترده مبارزان اسلام بود».

برنامه‌ریزی‌های مسجد در زمینه‌های مختلف، تاسیس صندوق قرض الحسن، تاسیس کتابخانه، سالن سخنرانی، کلاس‌های تاریخ، تفسیر، معارف و مرکز فعالیت‌های جدید اسلامی شد. این بار مسجد قبا مرکز علمی و آموزشی برای نشر اسلام راستین شد.

دعوت از شخصیت‌های برجسته علمی و دانشگاهی و نیز ارتباط با محققان جهان اسلام توانست موقعیت ویژه‌ای برای مسجد به وجود آورد.

## گفتگو با کشیش آمریکایی

دکتر مفتح با استقرار در مسجد قبا، سفرهای خود را به کشورهای اسلامی آغاز کرد. او در سفری که به مصر داشت، ضمن بازدید از دانشگاه الازهر، از دو شخصیت متخصص و استاد برجسته اقتصاد اسلامی دانشگاه الازهر دعوت کرد به ایران آمده، در سالگرد تاسیس صندوق قرض الحسن مسجد قبا سخنرانی کنند اما پس از بازگشت ایشان از سفر، سواک از اجرای آن برنامه جلوگیری کردند.

در همین سال‌ها یک کشیش معروف آمریکایی که از گروه مسیحیان ضدجنگ ویتنام بود، برای بررسی وضع ایران و تماس با مخالفان رژیم به تهران آمد.

این شخص با بسیاری از رجال سیاسی و مذهبی تماس گرفت و با آنها گفت‌و‌گو کرد؛ از جمله مصاحبه‌ای با آیت‌الله دکتر مفتح در کتابخانه مسجد قبا بود که در آن، اوضاع توأم با اختناق سواک، بسیار شجاعانه و با صراحة بیان شد.

ایشان در آن مصاحبه، قاطعانه و به دور از هراس، موقعیت انقلاب اسلامی و ضدیت با رژیم پهلوی را اعلام کرد.





# دجال

شنبه  
۱۳۹۵

این نام از واژه‌ی «دجل» مشتق شده و به مفهوم «حق پوشی»، «تیرنگ بازی»، «دروغپردازی»، «دجالگری» و «قلب حقایق» است. «دجال» صفت مردی است که پیش از ظهور امام مهدی علیه السلام در صحنه جهانی پدیدار می‌گردد و با جنبش ارجاعی خویش جنایت و تباہی بسیاری را مرتکب می‌شود و آنگونه که برخی از نویسندهان معاصر پنداشته‌اند، دجال، تمدن جدید غرب نیست که دلها و قلبها را بسوی خود جلب کرده است.

دجال، در شرایط فحط و تورم اقتصادی و خشکسالی قیام می‌کند و پیروان او را، انبوهی از عناصر پست و فرومایه و آلوده به گناه و رذایل اخلاقی، همچون زنان ولگرد و نسل تبهکار آنها و نزد پرستان یهود... تشکیل می‌دهند. از روایات این نکته یافت می‌شود که: او مردی یک چشم است و از جادوگری، شعبدۀ بازی و چشم‌بندي آگاه است، به همین جهت به کارهای سحرانگیزی دست می‌زند و به گونه‌ای عمل می‌کند که مردم کارهای او را واقعیت می‌پندارند. از این رو شگفت‌انگیز نیست که نخست ادعای نبوت کند و آنگاه ادعای خدایی و بگوید:

## «أَنَا بِكُمُ الْأَعْلَى.»

یعنی: هان ای مردم! من پروردگار بزرگ شما هستم. روایات رسیده در مورد دجال و عملکرد تبهکارانه و دجالگرانه‌اش به گونه‌ای است که برای ما مفهوم نیست، شاید رموز و اشاراتی باشد که در روزگار ما نامفهوم‌اند و در آینده پرده اسرار از روی آنها برداشته شود. به هر حال آنچه می‌توان دریافت این است که زندگی نکبت بار این عنصر پلید در فلسطین به پایان خویش می‌رسد و امام عصر علیه السلام پس از قیام خویش و فروض آمدن عیسیٰ علیه السلام به آن پیامبر بزرگ دستور می‌دهد که دجال را از صحنه بردارد و او نیز دستور را اجرا می‌کند و بشریت را از شرارت و دجالگری او رهایی می‌بخشد.

- "يخرج الدجال من يهودية أصفهان ، معه سبعون ألف من اليهود عليهم التيجان "

المفردات : يهودية أصفهان : اسم محله في أصفهان سكانها يهود .

از ربیعه بن أبو عبد الرحمن ، از انس بن مالک از رسول الله علیه السلام ، روایت شده که فرمود :  
«دجال از محله یهودیه اصفهان خروج نموده ، و هفتاد هزار یهودی که همه تاج بر سردارند همراه او خواهند بود .»

- منبع حدیث:  
 ۰: أحمد: ج ۲ ص ۲۲۴ ، حديث ابن عبد الله ، حدثني ابن ، ثنا محمد بن مصعب ، حدثنا الأوزاعي ، عن ربیعه بن أبي عبد الرحمن ، عن انس بن مالک قال : قال رسول الله صلى الله عليه وسلم :  
 ۰: ابن حماد: ص ۱۵۰ - يحيى بن سعيد العطار ، عن سليمان بن عيسى قال " بلئن أن الدجال يخرج من جزيرة أصفهان في البحر يقال لها ماطولة ."  
 ۰: أبو علي: ص ۲۱۸ - ۲۳۲ ح ۲۱۸ - كما في رواية أحمد ، يسئل آخر ، عن انس بن مالك : وفيه "... السيجان ..." .  
 ۰: سمويه: على ما في كنز العمال .  
 ۰: البهـ والتأريـخ: ج ۴ ص ۳۵ - وقال " ويبيـد أـصـفـهـانـ يـزـعـونـ أـنـ الدـجـالـ مـنـهـ يـكـونـ وـمـنـ نـاقـيـنـ يـخـرـجـ " .  
 ۰: الفطـانيـ ، الأوسـةـ: على ما في مجمع الزوـانـ .  
 ۰: الحـاكـمـ: ج ۴ ص ۵۷۸ - أـولـهـ ، كـماـ فيـ أـحـمدـ ، يـسـأـلـ خـرـجـ عـنـ صـفـةـ الدـجـالـ وـخـدـعـهـ ، وـسـتـانـيـ أحـدـيـنـهـ فـيـ مـحـلـهـ ، وـقـالـ " هـذـاـ حـدـيـثـ صـحـيـحـ الـاسـنـادـ وـلـمـ يـخـرـجـهـ " .  
 ۰: الخطـبـ ، فـضـالـ قـزوـنـ: على ما فيـ كـنزـ العـمالـ .  
 ۰: تـبـذـلـ اـنـ عـسـاـكـ: على ما فيـ كـنزـ العـمالـ .  
 ۰: قـلنـ اـنـ كـثـيرـ: ج ۱ ص ۱۲۲ عنـ أـحـمدـ ، وـقـالـ " تـرـدـ بـهـ أـحـمدـ " .  
 ۰: مـصـعـبـ الزـوـانـ: ج ۷ ص ۲۲۸ - كما فيـ أـحـمدـ ، يـتـلـقـأـ يـسـرـرـ ، وـقـالـ " رـوـاهـ أـحـمدـ ، وـأـبـوـ عـلـيـ ، زـادـ مـعـهـ سـيـعـونـ أـلـفـاـنـ يـهـودـ عـلـيـهـ السـيـجـانـ ، وـرـوـاهـ الطـبـرـانـيـ فـيـ الـأـوـسـطـ " .  
 ۰: جـمـعـ المـوـالـعـ: ج ۱ ص ۹۶ - سـموـهـ ، وـالـحـاكـمـ ، عنـ اـنـ عـمـرـ ، عنـ حـذـيقـةـ ، قـالـ " يـخـرـجـ الـأـعـورـ الدـجـالـ مـنـ يـهـودـ أـصـفـهـانـ عـنـهـ مـصـوـحـةـ وـالـأـخـرـ كـانـهـ رـدـهـ " .  
 ۰: كـنزـ العـمالـ: ج ۱۲ ص ۲۲۷ ح ۲۸۸۰ - أـولـهـ ، كـماـ فيـ أـحـمدـ ، عنـ الـفـطـبـ ، فـضـالـ قـزوـنـ ، وـالـفـاقـهـ الـزـيـابـ ، عنـ اـنـ عـيـاضـ : وـقـيـهـ " ... حـتـىـ يـأـتـىـ الـكـوـفـةـ لـبـلـغـهـ قـومـ مـنـ الـدـيـنـ وـقـومـ مـنـ الـطـفـلـ ، وـقـومـ مـنـ ذـيـ يـمـنـ ، وـقـومـ مـنـ قـزوـنـ ، قـيلـ : بـاـ رـسـولـ اللهـ ، وـمـاـ الـقـزوـنـ؟ـ قـالـ : قـومـ يـكـونـ يـاخـدـهـ بـخـرـجـونـ مـنـ الدـنـيـاـ زـادـهـ فـيـهـ .ـ بـرـدـ اللهـ يـعـلـمـ قـومـ مـنـ الـكـلـرـ الـأـيـامـ " .  
 ۰: وـقـيـهـ: ص ۲۲۷ - عنـ الـحـاكـمـ ، وـأـنـ عـسـاـكـ ، وـأـبـنـ عـمـروـ .  
 ۰: وـقـيـهـ: ص ۲۲۷ ح ۳۸۸۲۵ - كما فيـ جـمـعـ الـجـوـاـنـ .ـ عنـ سـموـهـ ، وـالـحـاكـمـ ، عنـ اـنـ عـمـرـ ، عنـ حـذـيقـةـ :  
 ۰: وـقـيـهـ: ص ۳۷۹۲۶ ح ۶۱۸ - عنـ اـسـلـاقـ بـيـشـ ، وـقـيـهـ ، وـالـحـاكـمـ ، عنـ اـنـ عـسـاـكـ ، عنـ اـنـ عـمـرـ ، عنـ حـذـيقـةـ :  
 ۰: يـعـنـيـ بـهـ الـطـالـسـةـ - وـمـدـ حـسـرـةـ الـيـهـودـ يـعـلـمـ الـحـاجـ وـبـرـاـهـ النـاسـ فـيـشـلوـهـ بـهـ ، وـهـ أـمـرـ مـسـحـوـعـ الـعـينـ الـيـهـودـيـ .ـ يـسـطـلـهـ اللهـ عـلـىـ رـجـلـ مـنـ هـذـهـ الـأـمـةـ فـيـقـتـلـهـ لـمـ يـشـرـهـ فـيـجـيـهـ .ـ إـلـىـ آـخـرـ حـدـيـثـ الشـيـهـ بـالـوـاـيـةـ السـانـدـةـ " .  
 ۰: تـصـرـيـحـ الـكـشـمـسـيـ: ص ۲۲۱ - عنـ رـوـاهـ كـنزـ العـمالـ الـآخـرـةـ



## سال اصلاح الگوی مصرف

- مراسم عقد و عروسی ما سال ۵۸ چند روز مانده به ماه مبارک رمضان و ساده برگزار شد. حدود ۴۰ روز بعد از عروسی به کرمان آمدیم و قرار شد مجلس عروسی ساده‌ای هم در کرمان برگزار کنیم.

چون ماه مبارک رمضان بود مهمانان را برای افطار دعوت کردیم. ما هر کاری کردیم که غذای عروسی مطابق رسم معمول باشد؛ اما حمید موافقت نکرد.

پس از دعوت از استاندار و حاکم شرع و همکارانش در سپاه و تعدادی از خانه‌های پولدار در کرمان، شام عروسی به آنها نان و پنیر و سبزی دادیم! حمید آخر شب به من گفت: شجاعت فقط تو جنگیدن و این چیزها نیست.

شجاعت یعنی همین که بتوانی کار درستی را برخلاف رسم و رسوم به غلط جا افتاده انجام بدی. نمی‌گوییم شام مفصل دادن کار غلطی است؛ اما شام ساده هم دادن کار غلطی نیست، که جا افتاده حتماً تو هر مراسمی باید شام و نهار مفصل بدی و ساده برگزار کردن آن را غلط بدانی، این را باید درست کرد. همسر شهید حمید ابرانمش

- توی تخریب رزم‌نگانی داشتیم که دانش آموز دبیرستانی بودند و بدون اینکه کسی بخواهد بر آنها تحملی کند یا بازخواست کند؛ اما پیکر درس‌شان بودند. صبح می‌دیدی که توی سنگر مشغول درس خواندن و بعد می‌رفتند اهواز امتحان می‌دادند و برمی‌گشتند! کسی بیکار نبود. اگر میان کارها و آموزش، فرستی پیدا می‌شد، هر کسی به نحوی آن را پر می‌کرد و وقت را تلف نمی‌کرد.

برنامه روزانه‌مان این طور بود: عمدتاً بجهه‌ها قبل از نماز صبح برای نماز شب بیدار می‌شدند و بعد نماز صبح، تعقیبات و خواندن سوره «الرحمن» بود.

با روشن شدن هوا برنامه صبحگاه که نرمش و دویدن بود، انجام می‌شد و بعد از آن، صرف صباحانه بود. شاید نیم ساعتی استراحت می‌کردیم و بعد کلاس‌های متعدد عقیدتی و تخریب. بعد از ظهرها هم کلاس‌های دیگر برگزار می‌شد.

حتی توی خط هم اني کلاسها بود و یا بچه‌ها با کتاب و قرآن خواندن و قتهای خالی‌شان را پر می‌کردند.

- وقتی از عملیات خبری نبود، می‌خواستی شهید زین الدین را پیدا کنی، باید جاهای دنج را می‌گشتنی. پیدایش که می‌کردی، می‌دیدی کتاب به دست نشسته، انگار توی این دنیا نیست.

ده دققه وقت که پیدا می‌کرد، می‌رفت سر وقت کتابهایش. گاهی که کار فوری پیش می‌آمد، کتاب همان طور باز می‌ماند تا برگردد. برگرفته از کتاب شام عروسی / حمیده رضایی



### شهید آیت الله سید حسن مدرس (۱۳۱۶/۹/۱۰)

- زمانی که نصرت الدوله، وزیر دارایی بود، لایحه‌ای تقدیم مجلس کرد که به موجب آن دولت ایران یک صد سگ از انگلستان خریداری و وارد کند. او شرحی درباره ویژگی‌های این سگها بیان کرد و گفت: «این سگها شناسنامه دارند.

پدر و مادر اینها معلوم است. تزادشان مشخص است و از جمله خصوصیات آنها این است که به محض دیدن دزد، او را می‌گیرد.» مدرس طبق معمول دست روی میز زد و گفت: «مخالفم.»

وزیر دارایی گفت: آقا! ما هر چه لایحه‌ای اوریم، شما مخالفید. دلیل مخالفت شما چیست؟

مدرس جواب داد: «مخالفت من به نفع شماست. مگر شما نگفته‌این سگها به محض دیدن دزد، او را می‌گیرند؟ خوب آقای وزیر! به محض ورودشان اول شما را می‌گیرند. پس مخالفت من به نفع شماست.» نمایندگان خنده‌یدند و لایحه مسکوت ماند.

۲۰۲ مدرس مجاهدی شکست نایابی، ص  
بیشتر نامه‌هایی که مدرس می‌نوشت، روی پاکت تباکو و کاغذهایی بود که در آن روزگار، در آن قند می‌بیچیدند. از این رو وقتی یکی از وزیران نامه‌ای از مدرس دریافت کرد، آن را اهانت به خود داشت.

روزی یکی از آشنازیان مدرس آمد و یک دسته کاغذ آورد و به مدرس گفت: «جناب وزیر این کاغذها را فرستاده‌اند که حضرت آقا مطالب خود را روی آن مرقوم فرمایند. مدرس گفت: «عبدالباقي! چند ورق از آن کاغذهای مرغوب خود را بیاور!»

فرزند مدرس فوری بسته‌ای کاغذ آورد. مدرس به آن شخص گفت: «آن بسته کاغذ وزیر را بردار و این کاغذها را هم روی آن بگذار! سپس روی یک تکه کاغذ قند نوشت:

۱۹۴ مدرس، ج ۱، ص «جناب وزیر! کاغذ سفید فراوان است؛ ولی لیاقت تو بیشتر از این کاغذ که روی آن نوشته‌ام، نیست.»

- در زمستان، هنگامی که مدرس از پله‌های مجلس بالا می‌رفت، یکی از نمایندگان مجلس به او برخورد و گفت: «شما در این زمستان سخت، با این پیراهن کرباسی ویقه باز گرفتار سرماخوردگی می‌شوید.» مدرس نگاه تنای به او کرد و گفت:

۱۸۷ مدرس، ج ۱، ص «کاری به یقه باز من نداشته باش؛ جمع دروازه‌های ایران باشد که باز نماند.»

- یک روز طلبه‌ای نزد مدرس آمد. وی در نامه‌ای این گونه نوشته بود: «اجازه بفرمایید در وزارت معارف به عنوان معلم استخدام شوم!» مدرس روی یک کاغذ نوشت: «آقای وزیر معارف! حامل نامه، یکی از دزدان، قصد همکاری با شما را دارد.

گردنه‌ای به وی واگذار کنید! طلبه نامه را گرفت و رفت. بعد از چند لحظه خجالت‌زده بازگشت و گفت: «آقا! چه بدی از من دیدید؟ اگر کسی چیزی به شما گفته، دروغ گفته است.» مدرس گفت: «اگر بگوییم تو شخص فاضل و متدينی هستی، تو را راه نمی‌دهند.

برو و نامه را ببر! طلبه نامه را برد و فردای آن روز خدمت مدرس رسید و گفت:

۷۷ مدرس مجاهدی شکست نایابی، ص «آقا! استخدام شدم و مدیریت یک مدرسه را هم به من داده‌اند.»

- سرلشگر خدایار از طرف رضاخان نزد مدرس آمد و با کمال تواضع و احترام گفت: رضا شاه می‌گوید «خوب است شما به بحث و درس خود پردازید و از دخالت در امور سیاسی خودداری کنید.

رضا شاه میل دارد باب مراجعت را با شما باز کند و به هر طریق که مورد نظر شما باشد، روابط حسنی ایجاد کرده و همه اوامر شما را در امور مملکتی اطاعت کند. ضمناً مبلغ یکصد هزار تومان برای شما فرستاده تا در هر راهی که صلاح می‌دانید، به مصرف رسانید.»

مدرس چند لحظه‌ای به پول نگریست و گفت: «به رضاخان بگویید که من وظیفه شرعی دارم در امور مسلمین دخالت کنم و اسم آن را سیاست بگذارید یا چیز دیگر، هر چه باشد، فرق نمی‌کند. من وظیفه خود را انجام می‌دهم. سیاست در اسلام چیز جدایی از دین نیست. در اسلام، دین و سیاست با هم هست. اسلام مسیحیت نیست که فقط جنبه تشریفاتی؛ آن هم هفته‌ای یک روز در کلیسا داشته باشد. این پولها را هم ببر که اگر اینجا بماند، تمامی آن به مصرف نابودی رضاخان خواهد رسید.» مدرس، ص ۲۴۱

انتخابات تمام شد و حتی یک رأی نیز در صندوق به نام مدرس، نماینده تهران نبود. وی در سخنرانی گسترده‌ای که درباره انتخابات دوره هفتم داشت، گفت: «اگر باور کنیم که تمام مردم تهران به من رأی نداده‌اند؛ ولی من خودم شخصاً پای صندوق به خود رأی دادم. رأی من چرا خوانده نشد؟!»

این سخن محافل سیاسی و گردانندگان انتخابات را به وحشت انداخت و دم خروس به قدری نمایان شد که جای انکار نبود.

- خواجه نوری در سرگذشت مدرس، در کتاب «بازیگران عصر طلایی» می‌نویسد: «موقعی که مدرس را ترور نمودند و در بیمارستان بستری بود، رضاخان تلگرافی به ایشان می‌فرستد و احوالپرسی می‌کند. مدرس ضمن تشکر پاسخ می‌دهد:

«به کوری چشم دشمنان، مدرس زنده است.»

امام خمینی (ره):

«زمانی که قلمها شکستند و زبانها بسته و گلوها فشرده بود، او از اظهار حق و باطل دریغ نمی‌کرد. این عالم، با روحی بزرگ و شاداب از ایمان، صفا و زیانی چون شمشیر حیدر کار، روپارویشان ایستاد و فریاد کشید و حق را گرفت و جایت را آشکار کرد.» روزنامه سلام، ۱۳۷۴/۹/۱۸

آیت الله مدرس:

«خداوند دو چیز را به من نداد؛ یکی ترس و دیگری طمع. هر کس با مصالح ملی و امور مذهبی همراه باشد، من هم با او همراهم...» مدرس شهیدتاریخ ملی ایران، علی مدرسی

«فردی چون من که عمامه‌اش بالش و عبايش روانداز اوست و به لبی نان قانع است، هر کجا رود، به راحتی زندگی برایش می‌پرس است.»

«اختلاف من با رضاخان بر سر کلاه و عمامه و این مسائل جزئی نیست. من در حقیقت با سیاست انگلستان که رضاخان را عامل اجرای مقاصد استعماری خود در ایران قرار داده، مخالفم. من با سیاستهایی که آزادی و استقلال ملت ایران و جهان اسلام را تهدید می‌کند، مبارزه می‌کنم و راه و هدف خود را می‌شناسم. در این مبارزه هم پشت سر خود را هم نگاه نمی‌کنم که شما یا کسان دیگری مرا همراهی می‌کنند یا نه. لازمه مبارزه در مدرس شهید: تابعه ملی ایران

«رضاخان به وسیله مذمومی پیغام داده بود که من دخالت در سیاست نکنم و به عتبات بروم. گفتم: به رضاخان بگو، مدرس گفت: من وظیفه خود را در سیاست می‌دانم، اینجا هم جای خوبی است و به من خوش می‌گذرد. تو را روزی انگلیسی‌ها کنار گذاشته و به جایی پرتاب می‌کنند. اگر قدرت داشتی و می‌توانستی، بیا همین جا باش، هر چه باشد بهتر از تبعید گاههای خارج از ایران است؛ ولی می‌دانم که من در وطنم به قتل می‌رسم و تو در بنیاد تاریخ انقلاب اسلامی / بخش خاطرات / علی مدرسی غربت و سرزمین بیگانه خواهی مرد.»



# شیوه‌نامه تکمیلی



از عملیات که برگشتیم روی همان سیم خاردارها تابلو شده بود. مثل یک سیل سوراخ سوراخ.

۶۰- رفتیم برای آموزش. لباس که می‌دادند، گفتم کوچک باشد. کوچکترین سایز را دادند. استین‌هایش اویزان بود. گفتم: «اشکال نداره تا می‌زنم بالا». پوتین هم همین طور، کوچکترین سایز، گشاد بود. گفتم: «جلوش پنهان می‌گذارم». مسؤول تدارکات خنده د و گفت: «منرسک! نری بگ فلانی خر بود نفهمیده! تو زیاد باشی ۱۳ سال!»

۶۱- داشت صبح می‌شد. از دیشب که عملیات شده بود و خاکریز را گرفته بودیم، با دوستم سنگر درست می‌کردیم. بسیجی نوجوانی آمد نماز بخونم؟» به دوستم آرام گفتم: «بین، از این آدمهای فرست طبله. می‌خواست سنگر ما رو صاحب بشه». آرام زد به پهلویم و به نوجوان گفت: «خواهش می‌کنم بفرمایید». از سنگر امدهم بیرون و رفیم و ضو بگیریم. صدای سوت... خمپاره... سنگر... بسیجی نوجوان...»

دوستم می‌گفت: «هم خیلی فرصت طلب بود هم سنگر ما را صاحب شد.»

۶۲- بی سیم چی خمپاره ۱۲۰ بود. تازه کنکورش را داده و آمده بود. دو شب نخواهید بود. مأمور بودند تا صبح آتش بریزند. نگهبانش هم از فوت و فن بی سیم چیزی نمی‌دانست که او را جای خودش بگذارد و بخوابد. صبح که از خواب بلند شد، نگهبانش گفت اگر توی خواب حرف نمی‌زدی، نمی‌دانستم تا صبح چه خاکی سرم بریزم.

۵۵- شمردم. یک، دو، سه... سیزده، چهارده. چهارده تا تیر خورد بود. چهار تا انگشتیش را هم کرده بود توی حلقش محکم گاز گرفته بود تا سر و صدا نکند.

همه بدنش خونی بود. انگشت‌هایش هم... فرمانده گروه‌هایمان جمع‌مان کرد و گفت: «امشب باید با روحیه برید خط. چه پیشنهادی دارید؟» هیچ کس چیزی نگفت. همه‌مان را نشاند و پاهایمان را دراز کرد.

شروع کرد به اتل متل توتوله خواندن. آن قدر خنده‌یدم که اشکمان درآمد و پهلوهایمان هم درد گرفت. وسط همین خنده‌ها هم شروع کرد روضه امام حسین علیه السلام خواندن. اشکمان که سر از بود فقط خنده شد گریه. آن شب خط، خیلی زود شکست.

۵۷- مهمات می‌بردم. چند نفر توی جاده دست تکان دادند سوارشان کردم. گفتم: «شما که هنوز دهتان بوی شیر می‌دهد.

نمی‌ترسید از جنگ؟» خنده‌یدن و به جای کرایه، صوات فرستادند و امتداد بالا کنار مهمات نشستند. جلوتر گفتند با چراغ خاموش برو، عراقی‌ها روی جاده دید دارند، بد جوری می‌زنند.

چراغ خاموش یعنی ته دره. یعنی خط بدون مهمات. یکی گفت: « حاجی ناراحت نیاش». چفه سفید رنگش را انداخت روی دوشش. جلوی ماشین می‌دوید که من بیستمش تا بدون چراغ بروم. خمپاره‌ای آمد و او رفت.

یکی دیگران آمد جلوی ماشین دوید. خمپاره‌ای آمد. او هم رفت. وقتی رسیدم خط همه‌شان پشت ماشین کنار مهمات خواهید بودند. با لبخند و چشم‌های باز.

۵۸- فرمانده سرشان داد می‌زد. شانزده، هفده ساله بودند. دو نفری رفته بودند یک کیلومتر جلوتر در گیر شده بودند، تالمن کرده بودند ولی موقع برگشتن نتوانسته بودند اسلحه‌هاشان را بیاورند.

فرمانده سرشان داد می‌زد. می‌گفت:

«شما که لیاقت نداشتهید، نایاب می‌رفتید. بقیه ولی تحسینشان می‌کردند. مخصوصاً جرأتشان را.

شب که شد غیشان زد نزدیک سحر دیدیم دو نفر می‌آیند سمت خاکریز. از سر و کولشان هم انواع و اقسام اسلحه اویزان است. شانزده، هفده ساله به نظر می‌رسیدند.

۵۹- بلند قد و هیکلی. همیشه وقتي به او می‌رسیدم. می‌گفتم: «تو با این هیکلت خیلی تابلویی، آخرش هم سیل می‌شی!» گذشت تا عملیات فاو.

از رودخانه که گذشتم خوردم به سیم خاردارهای حلقوی. دشمن آتش می‌ریخت. نزدیک بود قتل عام بشویم که دیدم ستون حرکت کرد. جلوتر که رفتیم دیدم یک نفر خودش را انداخته روی سیم خاردار. بلند قد و هیکلی.



حسین جان

۶۳

فرمانده جلوی پسر را گرفته بود و نمی‌گذاشت سوار قایق بشود.  
پسر هم گریه و زاری می‌کرد.

یک نفر به فرمانده گفت گناه دارد بگذار بباید. فرمانده گفت بچه  
است. اگر بترسد، داد و فریاد کند، همه چیز لو می‌رود.

پسر گریه‌اش قطع شد. نارنجکی از جیش درآورد و ضامن را کشید:  
«به خدا اگر منو نبرید این نارنجک رو میندازم که شما هم نتویند  
بروید.» فرمانده دستپاچه شد. گفت: «باشه باشه! نارنجک رو سفت  
بگیر، ضامنشو جا بزن، سوار شو.»

بعد زیر لب گفت: «این دیگه کیه!»  
۶۴ پسر ک تازه آمده بود چادر. اول کمی به قد و فواره‌اش خندیدیم

کمی ناراحت شد. گفت:

«شما کم سن و سال‌ها را از خودتون حساب نمی‌کنید؟» شب که  
دور هم جمع شدیم، گفتیم: «ما برای تازه وارد‌ها جشن

می‌گیریم تا از خودمون بشن، «خیلی خوشحال شد. همین که قول  
کرد، بتوا انداختیم سروش و بعد مشت و لگد. تمام که شد گفتیم:  
اسم این جشن، جشن پتوست.» گفت: «عیسی نداره، حالا از شما  
شدم یا نه؟»

۶۵- توی بجوحه عملیات یک دفعه تیربار ۳-۳ از کار افتاد. گفتیم:  
«چی شد؟» پسر گفت: «نشیک نمی‌کنه نمی‌دونم چرا؟»

وارسی کردیم دیدیم تیربار سالم است. یک دفعه دیدیم انگشت  
سبابه پسر قطع شده. تیر خورده بود و نفهمیده بود.

با انگشت دیگرش شروع کرد. بعد از عملیات ناراحت بود. با انگشت  
باندیجی شده. خواستیم دلداری بدیم. گفتیم: «بابا بجهه‌ها شهید  
می‌شن. یک بند انگشت که این حرف‌ها رو نداره!» گفت:  
«ناراحت انگشتمن نیستم. آخه دیگه نمی‌شه راحت تیراندازی کرد.

۶۶- توی عملیات بعد از اینکه قله‌ها را تصرف کردیم، داخل سنگری  
شدیم که کمی استراحت کنیم. متوجه زنبوری شدیم که توی سنگر  
پرواز می‌کرد. آنقدر که از زنبور می‌ترسیدیم از خمیاره و توب  
نمی‌ترسیدیم. چیهه‌های را درآوردیم و شروع کردیم تکان دادن.  
توی هوا تا زنبور بیرون رفت. کمی هم دنالش رفتیم که برزنگدد.  
یک دفعه سوت خمیاره و... سنگ رفت هوا از آن به بعد ارادت  
خاصی به زنبورها پیدا کردیم.



### لحظه اسارت (فتار بعثتی‌ها با شما پیکونه بود؟

هنگام اسارت دست و چشم ما را بستند. می‌خواستند در همان لحظه ما را اعدام کنند. ما را به صفت کردند و خط آتش هم تشکیل دادند. من جلوتر بودم حتی صدای کشیدن گلنگدن اسلحه‌هاشان را هم شنیدم.

ما دیگر شهادتین را هم گفته بودیم؛ اما «عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد» در این لحظه ناکهان یکی از فرمانده‌هاشان از راه رسید و گفت:

اگر اینها را بکشید دیگر نمی‌توانیم ازشان اطلاعات بدست بیاوریم. همین امر سبب شد تا از کشتنمان صرف نظر کنند. بعد از اسارت تا ماهها مفقود اثر بودیم و کسی از ما خبر نداشت و همه فکر می‌کردند که ما شهید شده‌ایم.

خداد شهید زین الدین را رحمت کند حتی برای ما مجلس ختم گرفت! و یک جایگاه نمادین شهید هم در شیخان قم برایمان درست کرد.

### از بازجویی‌ها بگویید

بازجویی‌های ما مراحل مختلفی داشت. بخشی از آن را در پایگاه الاماره در بصره بودیم.

بخشن دیگرش را در زندان استخبارات بودیم. زندان استخبارات همین زندان معروف «ابوغریب» است.

ما را در زندان ابوغریب در سالنی که تاریکی مطلق بود، انداختند. هیچ روزنهای رو به بیرون نداشت. این باعث شده بود که ما نمازهایمان را از روی حدس و گمان بخوانیم. وقتی ما را بعد از مدت‌ها به یک محیط روشن بردنده، اصلًا چشماهایمان چیزی را نمی‌دیدیم!

یک روز هم که عراقی‌ها مرا بازجویی می‌کردند، در یک لحظه از فرصت استفاده کردند و عکسی را که از خودم گرفته بودند را کش رفت تا به عنوان یادگاری داشته باشم. به سرعت عکس را در آستینم مخفی کردم. عراقی‌ها نتوانستند پیدایش کنند؛

چون تصور نمی‌کردند که آن را من برداشته باشم. افسری که مرا بازجویی می‌کرد در پشت این عکس نوشته بود: «حسن کمال عزیز شوندی»؛ یعنی طبق رسم خودشان نام پدر و پدریز را نیز در ادامه نام خودم نوشته بودند.

## رفاقتی راهی جبهه شدم

بسیجی، پاسدار، جانباز، شیمیابی، آزاده و شاید هم بژوادی شهید! همه برای کسی است که سالها با دشمن بعثتی جنگیده؛ چه در میدان نبرد و چه در میدان اسارت، چه در حیله نظامی و چه در حیله فرهنگی، پای صحبت‌های گرم، آزاده عزیز «حسن شوندی جمکرانی» می‌نشینیم تا نساید نمی‌از دریایی پر تلاطم اسارت را بچشیم.

### از دوران گودکی تان بگویید.

در سال ۱۳۴۴ در قم و در محله‌ای قدیمی به نام «یخچال قاضی» به دنیا آمدم.

دوران ابتدایی را در میدان شهید مطهری در محله‌ای به نام «قلعه مبارک آباد» گذرانم. آن موقع همسایگانی چون آیت الله مشکینی، آیت الله جنتی، آیت الله میر محمدی و بسیاری از شخصیت‌های مطرح فعلی داشتیم.

از همان دوران مرتب در جلسات مذهبی و انقلابی تا سال ۵۷ شرکت می‌کردم. بعد از انقلاب هم در جلسات آموزشی بسیج در مسجد مسگرهای قم حضور داشتم.

### اولین اعزام تان به جبهه کی و پیکونه بود؟

اولین بار سال ۵۸ در سن ۱۴ سالگی با جمعی از طلاب عازم جبهه گیلانغرب شدم.

آن موقع بجهه‌ها با روشهای مختلف از جمله دست بردن در شناسنامه‌هاشون اعزام می‌شدند؛ اما من به سبب رفاقتی که آن زمان با فرمانده بسیج داشتم، راهی جبهه شدم.

### چه مدت در بنگ حضور داشتید و در کدام عملیات به اسارت دشمن در آمدید؟

من مدام در جبهه رفت و آمد داشتم. با احتساب اسارت، ۸ سال سابقه حضور در بنگ را دارم. در عملیات‌های والفجر<sup>۴</sup>، والفارح<sup>۵</sup> و خیر حضور داشتم که در این عملیات به اسارت دشمن درآمدم.

**برای اقامه نماز مشکل هم داشتید؟**  
 برگزاری نماز به این آسانی‌ها نبود. ما برای اقامه نماز مجرّوح و شهید دادیم. دشمن نمی‌گذاشت.  
 می‌گفتند اینجا پادگان نظامی است! شما اسرای ما را در ایران نمازخوان می‌کنید و ما می‌خواهیم شما را رقصان کنیم!  
**آیا شما از امبار دشمن جهت توهین به مضرت امام پیشیزی به یاد دارید؟**

از رادیو و تلویزیون‌های مختلف مرتبًا خبرنگار می‌آوردند و از ما می‌خواستند که به امام توهین کنیم.  
 یادم هست یک خبرنگار از رادیو فارسی بغداد آمد جلوی من و گفت مصاحبه کن. سریع گفتم: «من حسن شوندی جمکرانی اعزامی از قم هستم از کسانی که صدای مرا می‌شنوند...» که آن خبرنگار آن چنان محکم با میکروفون به سرم کوبید که تمام سر و صورتم پر از خون شد!  
 بهم گفت داری پیام ججه می‌دهی! یکی از بچه‌ها که خط را می‌شکست، بقیه هم شروع می‌کردند.  
 خلاصه موفق نشدند از بچه‌ها بر ضد امام مصاحبه پگیرند و مطالب دیگری هم که بچه‌ها می‌گفتند پخش نمی‌کردند.  
 خیلی سعی می‌کردند که ما را مجبور کنند که به امام توهین کنیم. یادم هست توی استخبارات بغداد فردی داشت به امام توهین می‌کرد.  
 یکی از اسرا بلند شد و لباسش را پاره کرد و بلند گفت: با تفکتان به سینه من شلیک کنید؛ ولی به امام من توهین نکنید. امام با گوشت و خون ما آمیخته شده! شما شاید جسم ما را اسیر کرده‌اید؛ اما روح ما را نمی‌توانید!

**نقش مردوم ابوترابی در اسارت (ا چکونه) می‌دیدید؟**  
 در زندان موصل مرحوم ابوترابی در رأس اسرا بودند. ایشان به واقع رهبری اسرا را بر عهده داشت.

جالب آن که عراقیها هر جا در اردوگاه‌های دیگر تشنج بود و نمی‌توانستند آن را کنترل کنند، مرحوم ابوترابی را می‌بردند و از ایشان کمک می‌گرفتند.

ایشان واقعاً یک الگوی به تمام معنا بود. پیامهای حضرت امام و احکام از طریق ایشان به ما می‌رسید.

**چکونه شعائر دینی و فرهنگی (ا در اردوگاه زنده نگه داشتید؟**

ما یک شورای فرهنگی برای اردوگاه تشکیل داده بودیم که مسائل و عقاید اسلامی را بصورت عمیقی با بچه‌ها کار می-

کردند. این شورا متشکل از طلاب و دانشجویان بود.  
 جالب است بدانید که آنچا دروس حوزوی را تدریس می-

کردند که تا پایان اسارت بسیاری از اسرا، سطح دو حوزه را گذرانده بودند.

این شورای فرهنگی شروع به تدوین دروس عقایدی کرده بود که در اردوگاه‌های مختلف این دروس ارائه می‌شد؛ در مسائلی مثل فلسفه نماز، روزه، نهضت عاشورا و ... .  
 مجالس وعظ و روپنه در ایام مختلف بصورت منظم و زیبا خصوصاً در ماه مبارک رمضان و محرم برقرار بود و این شعائر زنده نگه داشته می‌شد.

ما یک چارت سازماندهی کاملی برای مباحث فرهنگی داشتیم بطوری که به صورت ریز به ریز برنامه‌ریزی شده بود و همه افراد با توجه به نوع استعداد و نبوغشان از مستول دعا گرفته تا مستول سرود و تئاتر و ... همگی درگیر کار بودند.



## فاطره چالب دیگری در فضومن امام به یاد دارید؟

یادم هست که پس از پنج، شش سال بچه‌ها را می‌خواستند ببرند کربلا. همه جمع شدیم تا یک برنامه‌ریزی دقیقی بکنیم. یکی از بچه‌ها که نقاش ماهری بود روی پارچه دشداشهایی که بهمان داده بودند عکس زیبای ایستاده امام را کشید. آن وقت‌ها مداد و خودکار نداشتیم. بچه‌ها خلاقیت‌های عجیبی به کار می‌بردند؛ از گلهای باغچه جوهر درست کردند و روی کاغذ بسته‌های سیگار به تعداد بسیار زیادی عکس امام را کشیدند که وقتی ما را می‌برند کربلا و نجف بین مردم پخش کنیم. ما چند نفری بودیم که این عکسها را با خود داشتیم و یکی از بچه‌ها هم عکس بزرگ امام را با خودش آورد. ما را با تدبیر شدید امنیتی از اردوگاه خارج کردند و چشم بسته از هفت، هشت در عبور دادند. فقط فهمیدیم هول‌مان دادند داخل قطار.

قطار به صورت اتوبوسی بود. همین که نشستیم چند تا از بچه‌ها که صدای خوبی داشتند شروع به مداخلی و نوحه‌خوانی کردند. همین طور که قطار حرکت می‌کرد بچه‌ها می‌خواندند و سینه‌زنه می‌کردند

تا اینکه به کربلا رسیدیم. اتوبوس‌هایی ما را از ایستگاه قطار تا حرم منتقل کرد. به محض اینکه بچه‌ها از اتوبوس پیاده شدند شروع به پخش عکس حضرت امام کردند.

مردم به شدت مورد تأثیر قرار گرفتند. خلاصه ما همه عکسها را پخش کردیم فقط همان عکس بزرگ امام که روی دشداش کشیده شده بود، ماند.

دنیال فرصت می‌گشتم تا اینکه ما را به سالن نهارخوری حرم حضرت ابوالفضل علیه السلام بردن. آنجا خیلی شلوغ بود و مردم از جاهای مختلفی آمده بودند.

محوطه اطراف ما به شدت تحت تدبیر امنیتی بود. سالن غذاخوری چند تا پله به بالا می‌خورد و محوطه کوچکی بود که یک پنجره داشت و بخار کمی جا باید به صورت چند نفر چند نفر می‌رفتیم برای غذا خوردن.

خلاصه بچه‌ها با به راه انداختن نمایشی حواس عراقیها را پرت کردند و یکی از بچه‌ها از پنجره غذاخوری به سمت بیرون عکس امام را آویزان کرد.

مردم به شدت شگفت زده شده بودند! عراقیها به محض متوجه شدن به سرعت از پله‌ها بالا آمدند.

تنها کاری که می‌توانستیم بکنیم این بود که پارچه دشداشه را که خیلی نازک هم بود را جمع کردیم و بین برنجها پنهان کردیم. سریازها به محض رسیدن شروع به گشتن ما کردند؛ اما چیزی پیدا نکردند. تعجب کرده بودند و برای همین بالای سر ما ایستادند و مجبور مان کردند تا غذا بخوریم.

حالا دیگر کسی جرأت نمی‌کرد سمت طرف غذایی که در آن عکس امام بود، برود.





ما جز اولین گروه از اسرا بودیم که آزاد شدیم. ما را برداشت به فرودگاه کرمانشاه و از آنجا با هواپیما آمدیم تهران. خلبان قبل از فرود هواپیما چرخی بالای حرم حضرت امام زد و همه بچه شروع به گزیده کردند.

#### **اسارت را بطور کل چگونه دیدید؟**

من اسم اسارت را نمی خواهم اسارت بگذارم؛ چون در واقع برای ما داشنگاه بود. چیزی که ما را نگه می داشت، بحث مقاومت بود. بحث توسل به اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام بود. بحث آموزه های دینی و معرفت بود که هر کس به طرفیت خودش راه امام را فهمیده بود و وارد این عرصه شده بود و این راه را دنبال می کرد. مهمترین نکته آن همان لبیکی بود که بچه ها به حضرت امام و ولایت فقیه گفته و وارد این وادی عشق شده بودند. عده ای رفته بودند و عده ای منتظر رفتن.

#### **د آفر اکر سفنی دارید بفرمایید.**

ما واقعاً توانستیم پیام جنگ و اسارت را به جامعه و جوانانمان انتقال دهیم و به قول مقام معظم رهبری توانستیم این گنج را استخراج و تبیین کیم. بر ما وظیفه است که این مسیر را ادامه دهیم و زینب وار عمل کنیم. از اینکه وقتان را در اختیار نشریه قافله نور قراردادید سپاسگزاریم. الهی شهید شید!

هر کسی برای غذا نخوردن بهانه ای می آورد. خلاصه کسی از آن ظرف غذا نخورد و عکس امام همانجا ماند و دیگر ما را برای زیارت به جای دیگری نبردند.

#### **شما از فبر بیماری و هملت مضرت امام چگونه مطلع شدید و چه برنامه هایی در این رابطه داشتید؟**

آن زمان روزانه چند روزنامه برای ما می آوردند که خبر بیماری امام در آن درج شده بود و گاهآیا احترامی نیز در آن دیده می شد.

آن موقع ما مستول فرهنگی اردوگاه بودیم و برای جلوگیری از تضعیف روحیه بچه ها روزنامه ها را پنهان می کردیم تا از بیماری امام خبر نداشته باشند در حالی که خودمان از درون مثل شمع می سوختیم. خلاصه یک شورایی تشکیل دادیم و در آن تصمیم گرفتیم که همه کلاسها را تعطیل کنیم و برای سلامتی حضرت امام محفل دعا برگزار کنیم.

تا اینکه یک روز برایمان روزنامه ای آوردند که در تیتر اولش بزرگ نوشته بود: «مات خمینی» که زلزله ای در اردوگاه به وجود آورد.

برای حضرت امام عزیزادری کردیم و یک شعر سرودیم و خواندیم:

امید قلب خستگان، خمینی  
ای رهبر آزادگان، خمینی  
رخ را چرا کردی نهان، خمینی  
خمینی، خمینی خمینی...

رحلت امام روی بچه ها خیلی تأثیر گذاشت به گونه ای که بسیاری از آنها مریض شدند؛ اما انتخاب مقام معظم رهبری واقعاً روحیه خاصی به همه داد و بچه ها این شعر را در آنجا برای ایشان سرودند:

سید ما، قائد ما، اعلام عزیز  
به راه تو جان دهیم، به هر زمان به هر محیط

...



امام خمینی رحمة الله عليه:

«این وصیتنامه‌هایی که این عزیزان می‌نویسند مطالعه کنید. پنجاه سال عبادت کردید خدا قبول کند، یک روز هم یکی از این وصیتنامه‌ها را بگیرید و مطالعه کنید و فکر کنید.» صحیفه نور / ج ۱۵ / ص ۲۲

مقام معظم رهبری:

«این وصیتنامه‌هایی که امام می‌فرمودند بخوانید. من به توصیه ایشان خیلی عمل کردم. هر چه از این وصیتنامه‌های همین بجهه‌های شهید به دستم رسیده، غالباً من اینها را خوانده‌ام. چیزهای عجیبی است. ما واقعاً از این وصیتنامه‌ها درس می‌گیریم.»



## گزیده‌های از وصایای شهدای استان همدان

شهید صمد محمد مؤمنی:

«سفراشم به دوستان و عزیزانی است که در مدرسه و دانشگاه مشغول به تحصیل علم و آموختن آن هستند و آن این است که در کنار درسی که فرا می‌گیرید باید سعی کنید تقوای در کنار آن باشد. از آنچه که می‌آموزید برای جامعه استفاده کنید نه برای ارزش مادی.»

شهید علی فاکی:

«برادران! استغفار و دعا را فراموش نکنید که بهترین درمانها برای دردهاست و همیشه به یاد خدا باشید و در راه او قدم ببردید.»

شهید محمد مدتی افشاری:

«خدایا! تو می‌دانی که چه راهی رفته ام و در چه راهی گام ببرداشته ام. آری! راه من راه تمامی شهدای اسلام است و راه شهدای اسلام راه انبیا و پیامبران است. تو ای خدا! ما را از جمله بندگان صلح خود قرار ده. خدایا از جانم گذشتم، زیرا این جسم، مشتی خاک بیش نیست.»

شهید سردار پیتسازیان:

... از مردم حزب الله و زحمتکش می‌خواهم که امام عزیز را تنها نگذارند و به پیامهای پیامبرگونه او از ته قلب گوش فرا دهند. امام عزیز فرموده‌اند که باید در جبهه باشیم و دفاع را واجب دانسته، جبهه‌های گوناگون برای خودمان درست نکیم. جبهه فقط خط مقدم است و بر همه واجب است. عاشقانه لباس رزم را بر تن کنید و پوتین‌های خود را محکم ببندید و پشت پا به این دنیا و مادیات زودگذر بزندیم.

با یک دست قرآن و با دست دیگر اسلحه برگیرید و با الهام از این جمله به سوی جبهه‌های حق علیه باطل حرکت کنید. سرکشی به خانواده شهدا را فراموش نکنید و همچنین از سرکشی به خانواده مجرمین و ملعولین غافل نشوید... کسی که به خدا توکل داشته باشد بر آمریکا سجد نمی‌کند و کسی می‌تواند از سیمهای خاردار دشمن عبور کند که در میان سیم خاردارهای نفس خود گیر نکرده باشد.



# هر دنیم از پس پنیر خوردم



- تازه حرفها گل انداخته بود و بچه‌ها گرم گفتگو بودند که او بلند شد و مثل همیشه از ایمان و عشق و مراتب سیر و سلوک داد سخن برآورد که "فادلی فی عبادی و ادخلی جنتی" و حدیث شهود شهدا و ظرایف و دقایق و رموز خاص الخاصل شدن. "تازه داشتیم می‌رفتیم تو حال یکدفعه یکی بلند شد و گفت: "نه داداش ما نیستیم، عرفان که برود بالا، خمپاره ۶۰ پائین می‌آید. ما زن و بچه داریم، آرزو داریم، ما که رفیم. همه از شوخی او خندهیدند و پس از تجدید روحیه جمع، او خود، دوباره بحث عشق به خدا را آغاز کرد و مجلس را گرم نمود.

- این اواخر دیگر چشمنان که به پنیر می‌دانستیم، هر قبری خاکش شورهزار بود بدانید یک بسیجی و رزمnde آنچه دفن است. یک روز خبر آوردن، کشتی بونج به شوخی می‌گفتند: "بروید مزار شهداء، هر قبری خاکش شورهزار بود بدانید یک بسیجی و رزمnde آنچه دفن است." یک روز خبر آوردن، کشتی بونج را در دریا با موشک زده‌اند، همه یک صدا گفتند: "کاشکی کشتی پنیر را می‌زندن، مردیم از پس پنیر خوردم!"

- شب عملیات کربلای ۵ بود، آن شب به جای مرغ، ماهی دادند بچه‌ها به هم می‌گفتند: امشب تا می‌توانید ماهی بخورید چون فردا ماهیها شما را خواهند خورد.

- تیپ ما تیپ نی اکرم صلی الله علیه و آله و سلم بود. دو شب در اردوگاه پاوه استقرار داشتیم، شب سوم که ما را حرکت دادند، هیچ‌کس نمی‌دانست کجا می‌رویم، برادر "برخاصی" را دیدم. ایشان معلم بودند. پرسیدم: "شما می‌دانید ما را کجا برندند؟" خیلی عادی گفت: معلوم است کربلا، از دوستان دیگر سوال کردم، هیچ‌کس جواب درست و حسابی نداد.

یکی می‌گفت: رو به خدا می‌رویم، دیگری می‌گفت: نه رو به هوا می‌رویم، آنقدر فهمیدم که در منطقه، آدم باید خودش پاسخ سوالهایش را باید و الا تا ثریا می‌رود دیوار کجا!

- بعد از ظهر بود و گرمای جنوب، هر کس هر کجا بود کف چادر استراحت می‌کرد آنقدر که جای سوزن انداختن نبود. اگر می‌خواستی از این سر چادر سراغ وسایلت بروی باید بال در می‌آوردی و از روی بچه‌ها پرواز می‌کردی با این حال بعضی‌ها رسشان را می‌انداختند پایین و از وسط جمعیت رد می‌شدند و دست و پا و گاهی شکم بسیاری را هم لگد می‌کردند و اگر کسی حالش را داشت و بلند می‌شد بینند کیست و دارد چه کار می‌کند برمی‌گشتند و می‌گفتند: "رسد آدمی به جایی که به جز خدا نبینند." آنها هم دوباره روانداز را روی صورتشان می‌کشیدند و لبخندزان می‌خوابیدند.

- بلاعی به سرش آورده بودند که دیگر از رسیمان سیاه و سفید می‌ترسید. دیگر تا کسی نام خانوادگی اش را نمی‌گفت رویش را بر نمی‌گرداند، از بس رو دست خوده بود. یا این وصف گاهی بی اختیار به محض اینکه کسی می‌گفت: "حسین!" برمی‌گشت نگاه می‌کرد یا می‌گفت: "بله". و دوباره بچه‌ها اضافه می‌کردند: "جانها دیافت، بمیرم از برایت." یعنی ما داریم شعر می‌خوانیم تو را صدا نکردیم! دیگر طوری شده بود که اگر واقعاً او را کار داشتند، بعد از کلمه حسین که یک نفر از بچه‌ها می‌گفت، خودش دست پیش می‌گرفت و در تکمیل آن می‌گفت: "حسین می‌گیم میریم کربلا." یا: "جان، کربلا، حسین حسین." خلاصه کاری کرده بود که دیگر بعضی بدون شوخی هم نام او را بر زبان نمی‌آوردن و وقتی کارش داشتند، او را به نام فامیلش بانگ می‌زدند.

- در مهندسی - رزمی جهاد، راننده بلدوزر بود و فرمانده دسته، پسری فوق العاده ساده و صمیمی، معمولاً نیروی جدید که می‌آمد به دسته ما، باید می‌رفت پیش او و نسبت به کار و منطقه جدید توجیه می‌شد، ظاهرآ هر کدام از این برادرها که می‌رفتند با هم صحبت کنند جهت عادت می‌پرسیدند، که مثلاً شما چقدر در جبهه بودید و چند وقت است در منطقه هستید؟ یکبار به یکی از این بچه‌ها گفته بود، بیست ماه است که تو خط هستم، و او بعد از تأملی با تعجب گفته بود، ۲۰ ماه؟! خوب زنده مانده‌ای!

و او هم که حسابی بهش بر خورده بود می‌گفت: خوب زنده موندم که موندم حسودیت می‌شه!

# اللَّهُسَلَامُ عَلَى الْحَسَنِينِ وَعَلَى عَلِيٍّ بْنِ الْحَسَنِينِ وَعَلَى أَوْلَادِ الْحَسَنِينِ وَعَلَى أَصْحَاحِ الْحَسَنِينِ

## روز دوازدهم!

- آخرین باری که شهید حسین مالکی نژاد، به مرخصی آمده بود طی صحبتی به مادرم گفت: «مطمئن باشید این روزها، روزهای آخر زندگی من است. دوازده روز دیگر مرا در حرم حضرت معصومه سلام الله علیها تشییع خواهید کرد!»

تاکید روی دوازده برای ما جای سؤال بود. روزی که می خواست به جبهه برود مثل همیشه با لباسی تمیز و اتو کشیده، عازم بود. او را

سوار موتور کرد و قبل رفتن به ایستگاه راه آهن با هم به گزار شهدا رفتیم.

ایشان بلافضله به سراغ عکس شهید هدایی رفت که تازه مفقود شده بود. رو به عکس کرد و گفت: «دیگر نباید بدقولی کنی! دفعه پیش بدقولی کردی، آبرویم رفت! اما این بار دیگر دارم می آمیم. باید به قولت عمل کنی و مرا هم ببری!» تازه متوجه شدم حسین با شهید هدایی قول و قرارهایی دارد.

حسین رفت و در عملیات کربلای هشت شهید شد و چند روز بعد خبر شهادتش را آوردند. پیکرش به اشتباه به تهران برده شده بود.

وقتی آن را به قم آوردند، دو روز مراسم تشییعش به تأخیر افتاد. روزی که حسین در حرم حضرت معصومه سلام الله علیها تشییع شد درست روز دوازدهم بود.

شهید حسین مالکی نژاد وقتی به جبهه رفت ۱۲ سال بیشتر نداشت و وقتی با صدای محزونش اذان می گفت، خیلی از بچه ها به گریه می افتدند. وی زمانه مغزیش <sup>۶</sup>

- قبل از عملیات کربلای <sup>۵</sup>، جمعی از بچه های گروهان غواص الحدید، از گردن حمزه سید الشهداء لشگر <sup>۷</sup> ولیعصر عجل الله تعالی فرجه الشریف، مشغول شوخی و مزاح با فرمانده خود، «شهید جان محمد جاری» بودند که ناگهان ایشان گفتند: «بچه ها! دیگر شوخی بس است. چند لحظه اجازه بدھید؛ می خواهم وصیت نامه بنویسم.

من تا دو ساعت دیگر شهید می شوم! بگذارید برایتان چیزی به یادگار بگذارم!» نیم ساعتی از این ماجرا نگذشته بود که فرمان حمله صادرشد و درست زمانی که هنوز دو ساعت از آغاز عملیات سپری نشده بود،

فرمانده شهید «جان محمد جاری» به ملاقات معاشق خویش رسید و کربلایی شد. کرامات الشهداء، ابراهیم رستمی، ج.۱، ص.۵۸

# دھءٰ لعہ حرم

۱۴۳۱

بامدادی:

## حاج سید مهدی میرداماد

این مجموعه شامل:

گالری عکس. قابلیت استفاده در موبایل.  
زیارتname. حدیث و مجالس سالهای ۸۴ الی ۸۷  
هیئت رزمندگان میباشد



موسسه فرهنگی. هنری هیئت

تولید و پخش جدیدترین محصولات فرهنگی  
قرآنی . مذهبی . سینمایی . تواشیح ...

اولین مرکز تخصصی فیلمبرداری مذهبی

فروشگاه مجازی شبانه روزی

با ۵۰ درصد تخفیف

۰۹۱۲۴۵۲۲۷۱۱ - ۰۹۱۲۵۵۱۷۰۵۷  
۰۷۷۵۴۰۵۴ - ۰۲۵۱ - (۱۰ خط)





وجود امام خمینی و برکات آن را تنها کسانی می‌توانند حقیقتاً درک کنند که در حست و جوی تاریخ تحول باطنی انسان بر کوه، زمین - که خاستگاه تحولات طاهری، اجتماعی و اقتصادی و سیاسی حیات او نیز هست - به تاریخ اسما رجوع می‌کنند. هم آنانند که در وصف امام خمینی می‌گویند: «او بت سکنی دیگر از تیار ابراهیم بود» و با برای تبیین حقیقت مبارزه او با طاغوت به داستان موسی و فرعون در قرآن رجوع می‌کنند و با برای بیان شیوه مبارزه او در برابر دشمنان انقلاب اسلامی به واقعه کربلا باز می‌گرداند.

کتاب ای ای ای ای